

چشم سوزاگر توانی کور کن
 تا به منی جلوه های روی دوست
 کوش تاوان نشنود این راز را
 پنبه ها در کوش جان آکنده
 پرده خود داری پیش دیده است
 پا برهنه میدوی در خار را
 می نشینی با هزاران دلوله
 خارها گویند ما خاریم خوار
 تو هسی بر ما دویدی ای پسر
 عشق بازی کارتن پرور نیست
 کور صحرای طعمه شیران بود

چشم سوزاگر دهش در پرتو ز کن
 تا چه بادام شکنی از مغز دوست
 گر کجا دانه صدای ساز را
 بار نپنداری تو آشنونده
 از چه با حاجب بود این کینه است
 میشود پایت ز رخسار خارج
 میسکنی از سخن صحرا کلمه
 بیشتر تا تیز کرده اسکا
 ریش کردی پای خود در پسر
 طفل را تا ب صف آورد نیست
 حکمرانی لایق مسیران بود

<p>گردد در حسید که مانند شیر باش تا تو فوق غمی در رسد</p>	<p>از پی کوران عیش پویر کبیر رود کار شور سبخی سر رسد</p>	
<p>وله</p>	<p>عکس اندازد بر این چاه عمیق آفتاب شکسته ای روشن</p>	<p>ایها</p>
<p>خطاب بعاشق پریشان از زبان معشوق و بیان اتصال بر شکل و ذوق و شور محبت و مقامات حقیقت و پیر سالک و عجایب راه عشق را</p>		
<p>شرفی امی عاشق پر شور و چو که اندر عاشقی پیش آید پدید آید بین خود زاده و خفته</p>	<p>تو می اندر حقیقت من حسین بیر یا از هیچ و تشویش آید خار بخشای هوس را سوختی</p>	

در طریق بندگی صاف آمد

از همه عیبت مبرا ایستم

از برای دیدت ای بوالوفا

تا قاشای رخ ماهم کنی

بر خدائی من استدار آوری

گر چه سیصد بار روزی ای سپر

باش تا از جسم در مسراج جان

با حبیب خویش هم آزی کنی

فاس منی جلوه روی حبیب

جان منی اندر کف دست صفا

جام عشق از دست دلبر بر کشی

در عبودیت با صفا آمد

خویش را اندر نو ماوی ایستم

روی خود همیشه هر دم صفا

در میان دلبران شایم کنی

خویش را بسیدون انکار آوری

مر مرا بینی حصار اندر نظر

پانسی با لاله تر از هفت آسمان

روی من بینی جان آوری

از صفای صورت من حجب

آوری در پیش او از من صدا

در سراز آسمانها سر کشی

چون حسین که بلا مستی سیکته
 ز آنکه این رسم است اندر عالمی
 که چه آن سحاره و مات و حرف
 الت حق بود با صد و اتم
 بان کوفتی کی بر دوست خدا
 با پدر چون کرد او با تیغ
 که نزاری این سخن باور ز ما
 الت حقی و فاعل دست حق
 عاشقی که قابل حسد است شود
 چون کسی خواهد که بر کبریا
 جسم را پسند حجاب روی دوست

نوشتن را غاری از مستی کنی
 که میجویی توئی شمر شیفته
 بی ادب مرد و بول خلف
 در صف کرب و بلا با ططنه
 سر فرزند علی مر قضا
 آن کذب این پسر ای بی تمیز
 شب و از شیخ کبیر مهتدا
 دست حق را کی توانی قطع
 ز و دیر از سپهر این خلوت شود
 از رخ مشکوی همچون آفتاب
 ز و دیر و ن آورد او را روست

پوست را در چاه تاریک بکنند
 آرمی آرمی چشمها مانند مرغ
 بر نشان از راه آفرین غبار
 کار مردان این بود در کشش عشق
 عشق با رم آستینش در دل بکنند
 وجد های ذوق بجمالی میکنم
 باز کرده چشم و گوش بی قرا
 بوالو فایم بوالو فایم بوالو فایم
 تا سجاوت آتشی روشن کنم
 خلیل آرم عیان در منجیق
 تا که یوسف عشقا زبها کند

مغز را در مغزلی بیاست بکنند
 پرده خورشید جانده می درین
 تا بر آید این عبارت آن سوا
 که تو نامردی میا در پیش عشق
 که شدم از جای نمانده سپند
 نعره های لایزال میسند غم
 از برای دیدن و کشتن آریا
 که وفا خسته بیاید بر زود ما
 باز آتش را کل و کلشن کنم
 بر کسم صد یوسف از چاه عشق
 وان ریحان و لوزنها کند

باز محبتون برابرم از عرب
 باز خود را همچو لیلای عزیز
 خسروی آرام دگر در روزگار
 باز عذرانی گشتم با او ای مقی
 تا یکی دانی حقیقت با مجاز
 تا دانی لفظ و معنی را دو تا
 تا بدانی جمله این اعداد تا
 تا بدانی جمله جو پاسی در آ
 تا بدانی جمله یار است یار
 عشق را حد و نهایت کی بود
 لب فرو بندد و زبان جان بوش را

بشکم او را بصد سنج و قصب
 بجز محبت می بسازم با تمیز
 روی شیرین را ننمایم ای کجا
 تا بدانی رسم و راه عاقبت
 تا مساوی آید تا زوینا
 تا بدانی ذات با صورت جدا
 متصل کرد و بدان افراد تا
 بازی آیند از دور یا فرار
 هر چه هست اندر جهان نقش و نگار
 سلسله این جمله را کی طی بود
 خوشتن را ساعتی مد بوش را

باش تا وقت صبحی سحر
شورسته از نو پا کن ای سحر

وله ایضا رحمه الله
خطاب محبوب العارفين سهل و بیان اتقاد
در جاحن اسکانان

آدمی در خانه من ای سہیل	باد و صد شوق و صد شور و دل
خانه خالی وید سے از آثار من	جہلہ خود دیدی درود یوار من
پستان دیوار من بودم بھان	خویش را دیدی بھی فاشن دین
خوشین من شوولی خود پین شو	خویش را در خود من یکہ م کرہ
زانکہ خود پردہ است از روی خویش	پھر بروی تبارک لعل پریش
کہ تشر برد حدش غالب شود	نور ظلمت را کھی راغب شود
نور با ظلمت بھر جانہ کرہ	نور در ظلمت نہانت و ستر

ای سہیل
تخلص ہم سیدنا عبدالرحمن
سکھان بھران برادر فاضل
الہاکہ

گاه ظلمت نور را سخن است
 سبزه در گلزار می آرد شرح
 از قند کفشی سرین مست شد
 قطره اندر بحر بی پندار سپید
 گاه در کوشش شهبان آویزه شد
 روی ساقی بسوه در جام کرد
 پر تو می ناکمان آتش بکشد
 عشق که ناری کسی نوری کند
 عاشقان را از برای محبتان
 هر که چشمش مستعد و ناپاک شد
 واکه چشمش چون طلا بگشاید

بر گلزار که کسی پیداهن است
 همچو عکس خط ساقی در قدح
 جان بجانان دور زمان بچست شد
 که هر جان در صدف با پروید
 که دست آمد زمانی ریزه شد
 باد در ایگار کی کلف نام کرد
 عاشقان در آتش همچون سینه
 که سلیمانی سکه مور می کند
 بر محبت آرد به پیش سنگ جان
 عاشقت آمد اسیر خاک شد
 پیش سنگ استخوان محوش بود

کم لکت با جسم در سراج جان
 و آنکه جسمش خاک را نایل شود
 صد هزاران سحر از بسیدین
 عشق در یائیت پر طوفان بود
 عاشقان در پستی و در اوج بحر
 ز آنکه چون عاشق شوی دریا سویی
 مشکلات تو همه آسان شود
 با حد و احد شو سے در راوی
 چنگ او مینی همه در ساز تا
 آوری از کھت بن منصور یاد
 عشق با من کھتاسے تو جو

میرود همچون بنی در آسمان
 پیش جان چون پرده چایل شود
 باز بر جھبلی کذا اندر جهان
 گاه در پستی بود گاه در اوج
 در میان جو شش قدر موج بحر
 قدر عشق را پنا سویی
 این تو از یک کجای آن شود
 و ادھی از جھر نار با وی
 بانست او دانی همه آوار تا
 روح پاکش را کنی را محمد شاد
 گوید و هر دم سحسی گوید کوی

می ندیدم در جهان خیر و شر

من صلاح خویش را زین بیشتر

باقی را عاشقی خواهم و عشق

تا بگویم سدا این بحر عشق

وله ایضا من افکاره رحمه الله

این کیه نسیم وزر سپردم

از هیچ جهت دری نشد نام

از چالاکانی نفس برون نام

و آنکه کوس رزم بنوازم

بالفلس ز کینه دعوی آغازم

از غیرت خویش را رها نام

از قهر سخاک تیره اندازم

بایارفتار عشق در بارم

چندانکه بشر حبت خوامیدم

کی باشد ز تیه چهره سینه

از بھر جدال شکر آرایم

مردانہ تمنع نیت در میدان

از فتنه هوای نفس ظلمانی

این جسم کشف شوم ابر را

در کاشن وصل ایشان سازم

مردانه بکوی یار سربازم

چون مرغ ازین قفس برون بوم

از شوق پهای دستبان بوم

دل از توئی و منی مشرو و تویم

در بود نیستش کج از م

اصلاً رحمه الله علیه

خدمت انجاشیکه جانماز آدمی بر گرفت

ز اسکت سر تا پای خمی در آور درو کو بر گرفت

سیل اسکت چشم من بچاره بوم در گرفت

جسم خاکی بر ایوبه تنیستی در گرفت

بر زمان و سر سربوای خسرو در گرفت

می مذاقم از چه رود جان خشک و تر گرفت

خرم آمدل کاندز نقش رخ و لبر گرفت

ای خوش انعاش که بهر قول معشوق از فنا

بیش ازین باز بجز نتوان کرد زاری و فغان

عاری کوبافت از کیمیا می معرفت

آتش محترت فدا داد زول بر ذره

برقی از محترت همی دادم که پنجاهی بخت

<p>آتش نایابی اندر حشرین با جمل زود آذمی را خود نسبت ظیبت نرود و بر زین سخنساور که ز اعی عشق معذورم بد سنگسای عالم سفلی زید حشر پر کهنم بیریق شکرت و از عرش افرازم بس</p>	<p>دود او جا عاقبت در چشم منم گرفت از بهمان آذر شراری کردین آفر گرفت که هوای بدحت باجم مراد سر گرفت بوغروس و هم تا از لطف او زیور گرفت پادشاه طبع من تا از کفش افسر گرفت</p>
---	--

زاده بود در معرالتین که در سیر سلوک
وله نه از بود ز بود و صدق از بود گرفت **ایضاً**

<p>باز یاران ترک غم کردند و پیشانی شدند باز مجوسان بجز آتش پدیدار آمدند بجز هر چینی که اندوید از اولی نور بود خانه دل از عجز کفرش بر کرده بود</p>	<p>بازندندان غرقه بکند و صحرائی شدند باز ما یوسان دیدارش تماشا می شدند حاجبان در کفش در طوطیا سانی شدند خادمان حدتش در خانه آرائی شدند</p>
--	---

هر کجا جان بود میاگشت بر اطوار داشت
 جلد از آرایش عالم چو لاله بودند با
 جان عشاقی که در تن سالها محبوس
 چون بر روز جلوه آگه کرد و ذرات جهان
 هر کجی از رنگت بونی همی بسوزد رخ
 بلبان با مرغکان خسیل غم آن کشد با
 از شکوه هر دخی چون آب آتش بود
 بشیره باز خاکها در باغ مبرون کرده

هر کجا دل بود اندر میسد و انانی شده
 چون الف لا در آورده و الانی شده
 جلد در کید هم سپهر بدند و بالانی شده
 هر کجی در جای خود جویمای پیمانی شده
 در کاستها سایدین غمینی و زیسانی شده
 در کلیسای کهنهها بر سرانی شده
 باز و بحر ساحقی در شکل جزای شده
 جلگی تسبیح خوار قائل بیکانی شده

وله ایضا

مشرقی با مغربی هم درازل هم در اید
 مخزن کهنه اسرار مولانی شده

رحمة الله

ای دل بر نفسی از زمانی قرار گیر

یکت نامد مسک تر فغانا بود کار گیر

خوابی که کامیاب شوی زلف یاریش
 پس سچو پستی ز جفای برادران
 از ذره کم نه بهوای جمال یا
 از خاک راه متقدم مردان با صفا
 اند نوز و بادیه دامن صفا
 جرقی بر آنچه بینی از لوح جان بسوز
 دست از پی تخم حس جادوار کن
 بالگو شریعت اندر سفینه رهنی
 سحقی نفس مست و کف آرد در دورد
 در کشت راز مردم تا چند در چهر است
 از غافلگی بختی به بابا کف کن

خوابی که چون یسم شوی تم مار گیر
 آسوده جا بجا در تخت دان مار گیر
 پر سوی آفتاب سبکبخت ذره وار گیر
 بر تارک افسری کن از سر خار گیر
 بغین سخل که پسند بجز نوک خار گیر
 دیوار دل ز آلائش و نکار گیر
 پا در ره شریعت یحیاست دار گیر
 دانکه چون در طوفان راه سجا گیر
 ز نسیب رای برادر اورا محیا گیر
 یکدم حمار خود را سردر فستار گیر
 امروز از زینش روز شمار گیر

ان بدروی که کاه بی دره بر زمین که
 چون مور شود لی پندیر دانه کنش
 نیک است فوق شهوت عمارت
 تا کی در این ضیاع و عمارت چشم تو
 زال و تبار بگذر و در گوشه بگذر
 اصحاب کعبه از هر کس بدو چشم
 زمین نفس پر و ساو پر آشوب به بخاند
 با شیخ علم و منفرد طاعت رزوی قهر
 یا چون سینه بچک اندر ز پرده
 یا سپهر ستم از سر مردی بزوز نرم
 و آنکه تو بین درین اندر زمین کن

افعال نجهان با چون کشت زار گیر
 خود را همی بیای رضا خاکسار گیر
 مردی بیاد دوری ازین نیکو عار گیر
 شرمی به بار و ترک ضیاع و عمارت
 روسوی یار و پشت ببال و تبار گیر
 بجباره ترک خانه کن و کنج عار گیر
 و نسکها بیای قناعت فرار گیر
 با ختم جان خویش ره کار زار گیر
 در حرب کاشن از سر که فیض الفقار گیر
 با بیک و خوب کرده اسفند یار گیر
 و آنکه تو سیر در سیر اندر بسیار گیر

ای مشرقی پسند و بان از شعار شعر
و ندان دور کار چو پایت فروهان
در عین بهیسی تو سخن بوشیار کو
پای بوسن من این قیل و قال بسند

این سخن را بساغ حبه ان فی آثار کبر
تو پشت دست عبرت اندان فشا کبر
در عین سخودی تو قدم بوشیار کبر
وست طلب ز دامن این کبر و وار کبر

کاهی بجزد و پای بجزد بخار کرد
کاهی بجزد و دست و وزان بخار کبر

رجحانه

وله مضامیناً

مرو تا نهند قدم مرد اندر گوی صفا
شخص تا آید دل صیقل کند ز غم
هر که کرد پسر و شرع بی از روی صدق
هر که پویایی ولایت شد اگر کم کند
چند کا و ارد و هوای نفس خستی نقشه باش

می نداند معنی تیران سرج
کی نماید اندر و عکس و لای بقی
حق بدو گوید که ای پوسنده راه صفا
شهر بفرماید که ای جو یایی من اینجا
حال یک خد فاش باش و بجز از نظر

باز شد

هر که شد اندر ره عشق مستحقش در دست
 کی کند معشوق از هر عاشقی خانی قبول
 مرد میباید که در میدان عشق از پرده
 آنکه خود را بر سر کوی فنا باشد شرف
 در طریق عقباری شرط اول نیست
 چشم عاشق بر روی معشوقه دارد آرزو
 ای سلیمان چشم جان کجا و عزت کجا
 از سر از بام لاهوت از برای عاشقان
 رو بک زو گرم رو سرد است رو
 در فنون نفس و ایم غیر الا اله کمکو
 در شتاب آینه جان در کوی لا اله

در دست عشق از معشوق کی خود بود
 کی کند هر دوست با محبوب هر عیدی وفا
 ست سبزه زاری کند همچون حسین که طایفه
 از برای دوست جان کرد در عین ضایعه
 رو فنا شود ره او تا نماند بقایه
 جان عاشق هر زمان جانانه دارد اقصایه
 نه در آخر مرده آورده است از باد صبا
 هر دم از معشوق آید احوال او وقت ایصال
 خیز و در نرد او چون برقی چون صبا
 ای هم عظم خون سرخوش و بکام از دنیا
 کما در نرد کلم کنی از نخود می کنش و کلان

پرزخاغت ساز و بر پر راج آسمان

اندازان و پستی هر فقیری را غنی

کلمه آخر تکفیس از گره دست و شور و شای

آنچه مکتوبی از این جای سپر با هر کس

هرک بی برکی طلب کن ساز دوروشی سب

چون الف تکھا شواذ عاشقی از بهر کس

کم زن میخانه شو تا داری از سب و

خاک تمام سب لاله قناعت سره کن

گیمیا جوگر شود صد ساله اندر چشم

نزد این دو نان چرخ ریزی آبرور آید

می بخوید از ول اسل ظلم زور یعتن

کجیکه کن بر بحر شس تب العالمین حین

اندازان عالم به پستی هر کس که آید

بگذر آهسته بگذر می از وار و کبر و جا

روز محشر نزد حق از دست پادشاه کوا

عور شو بکار رسکه در کوه و کوه

تا دور سوزن جدت سرشته و

و مزن از دیوانگی تا داری از ما جزا

چشم مردان را نباشد بھتر از آن طوی

از قناعت به بخوید در جهان او کھیا

پیش نامردان چو داری قدم در یاد

می نخوید از رخ اجل حشس هر کس

پیرایه رو طلب کن ز آنکه در سیر سلوک
 گزیده مرد راه فقری و فنا و نیستی
 نشیر با من تا تو را در سایه چلی هم
 خیز با من تا ترا در خدمت میری هم
 بهر همسانی زدم میر بردن هر شب
 هر که کیش سوی ممانخانه اوز راه یافت
 هر کسی که کیشتر نکند بر رخسار او
 هر ولی که یافت در خود مهر او فردا یافت
 جان هر عاشق که رود در خلوت عشق
 هر تنی که نشستن خاک راه دوست کرد
 زنده کی خواهدی میر امروز و نسیر آرا

بیچاکس رای نخواهد یافتن بی معتدرا
 پیرو برکت و لوائی طالب عسیر و عدا
 تا تو ایابی بسای نخل با برکت و لوا
 تا بسای علی جان جاود عمر و احسان و عفا
 خادمان در کیش سجاده لبها بر ندا
 در همه عسیر از خیال او نمیکرد و جدا
 هر دو عالم را نمیکرد و در کردول بها
 جدا ای جدا صد بار زبان احتیاج
 مر جبا ای مر جبا صد بار زبان جان جبا
 جان او خوشوار میدارد و کیر و با
 خوشستن را و در آن چنان عاشقان از استلا

وله ایضا رحمه الله

ای کخارای بُرخ چو تازه بهار
 خیرتا سوی باغ بستایم
 نکران است در میان چمن
 سبیل بگفتند کوفی است
 لاله در کوه همچو سوسه ^{طیور}
 تنها از نیام سوسن تر
 شاخ بید از صفا تو پذیر
 از برای لطفاره رخ تو
 خیرجانا که تا بر آشتویم
 دورایم چون سپهر و شویم

دی بید همچو سرو خوش رفتار
 خیرتارو کنیم در گلزار
 چشم رگس چو چشم عاشق زار
 بر لب جو چو عاشق بسیار
 لن ترانی شیشه از دیدار
 بر کشیده چو حیدر کرار
 هست دستار احمد مختار
 سبزناگشته جمله آینه دار
 سیر عالم کنیم دایره دار
 اگر از سیر کند دوار

بر اینم پرده شش و هفت
 بکلید خیال برداریم
 پس بچار و شب مھر الا الله
 پاک رویم آب و اسک زخم
 سروتن را همی نسیم بباد
 تاکی از غافل بزرع دهر
 تاکی از آرزو حرص و جوع دهر
 روز در خور و شب بخواب آخر
 کرت باید که بر پری زیند ام
 تا گرفتار چار و پنج و شسته
 جسم خاکی باتش افکن زود

پاره سازیم عقد پنج و چهار
 قفل در از خزینه اسرار
 خانه دل چو خاد بان سوا
 نگذاریم جز خدا و یار
 جان و دل را همی کنیم ساز
 همچو کماوی آتش در مشد یا
 کرده دل اسیر کینا ما
 که چه داری ز کتیل یل و هلا
 چشم چون مرغ سوی دانه ادا
 سوی هفتم سما شدن دشوا
 بگذر و با و سان را آب بچار

نیت کن تن مجرب دوست خان
 جز دم از عا شفته زین چاه ک
 کمر از سک ز صفت بجزین
 سگ نردار خوار کر چه بیت
 اندرین عصر مرد با معش
 از جفای همین جنس لایق بود
 کشتی از موج خیر حادث هر
 تا توانی طریق شرکت سپوی
 چشم حق بین و معرفت بجشای
 در خور خدستای پیر نشی
 پروین احمدی شده

که کسی ننگ روز تو آثار
 جز ره عا شفته مرو زینجا
 که صفت یار شد بروم خار
 در صفت زین مکان مردم خوار
 یک تن از بسکری میان بر
 دیده نوح ابر طوفان با
 چون دل مشرقی نداشت آوا
 تا نباشی ز جلد کفار
 آتش افروز بر بت و زنهار
 تا سازی بچاکری استه
 خویش را از چه خواهد دین آ

مرد دین دار نیست تا شود
 غرق شو یک نفس بچهره صفا
 پاک شود از خلاف شرک و نفاق
 خون پاک پهن که کرد پاک
 سعی کن تا زد کشد معشوق
 جبه کن تا شمع روحی حسیب
 جامه اجلی حجاب تواند
 جامه جان اگر بر اندازی
 می حیران اگر ز کف بهلی
 در دیمار جسم تست مرم
 نشواریه روان عشق کز

مالک دین چو مالک و نیار
 کوه سر آرند ز دور یا بار
 که شود پاک ز اولیای کبار
 تا شود ناف آهوی تا تار
 رخت خود را آسمان بصفیر
 جلوه کراید از درود یوار
 ره بر انداز خنده و دستار
 جز هر جامه بود صد بار
 زهر مرک است بر تو نشو
 چو ستون حون ازین تیار
 کشته از خامان خود پیرا

همچو حیدان مباحش در ویران
 بیش ازین در هوای نفس
 رو قناعت کزین در ره فقر
 در سه راهه سنگ یزه بسیار
 در بیابان کردی مقصد
 نفس را نزد خویش راه مده
 جان خود را بسنگ چوب کوب
 تن خود را بکن پست رضا
 چنگ در فتر عاشقانه برین
 پس بخورد و تصور دست آویز
 در سراز و نشیب ملین

همچو کس کرد بر مردار
 جان خود را به شتر پیکار
 ماه چرخ و شاه دولت یار
 کم نه آخر ای سپه از مار
 ره مقصد پیوی با طرار
 سگ دیوانه را بجای پیسار
 دل خود را بنوک خار محار
 همچو سلاج راست کو بردار
 پای در راه عاشقانه گذار
 به بهت خدای پافشار
 طیران کن چه خبر طیار

عاشقان را در ایتره از سر شوق
 عاقل است چشم بی معنی
 بیخ از آنکه دست عشق نشاند
 آب آنجا که داد خرسند
 تخم عشرت بگردلی کار بند
 بر صغیر که نوبهار رسید
 باش تا صبح و سحر زنده
 باش که آتش گستر برسد
 باش تا بر نبی خطاب رسد
 باش تا گاه عفو و بخش جرم
 باش تا وقت قدر سبیدن

تیر بر دل نشسته تا سوز فار
 میرد از بلا سیس ایند با
 شاخ آن جانفانی آرد با
 بی نیازیت حاصل شجا
 بر دند خوشه های شکر و شفا
 در زمان شکوه کل اشعار
 وان همه دار و گیر روز نشا
 تا بعرض خدا از با نه ز نار
 که میان شان کناره گیر کنار
 به محنت ز قادر مختار
 بناید رسول را مقدار

باش تا سپنج خور طلوع کند

مشرقی با شارق انوار

وله ایست رحمه الله

ای پیکر کرم قدم در راه دین باید نهاد

و اول از دست نفس شوم مباد گرفت

گرچه خواهی رسی در منزل این دوان

خواجسته دار که آمد راه دین بر طبع

نی غلط کردی که اندک طاعت حق دیدنت

ترب حق را طالبی ایجان من در هر

عشق را اول ادب شرط است که عاشق

در نماز مستم معشوق در اول قدم

عاشقی باز بچو بود نخه بشو عشق

دید هر دیدار رب العالمین باید نهاد

جای پا در کوی او هر دم حسین باید نهاد

بر سینه هر دو طاعات زین باید نهاد

با کتاب چوب بالجمهین باید نهاد

باللباس رنده و نان جوین باید نهاد

روی عجز و بندگی را بر زمین باید نهاد

ببند اندر پای ایس لعین ما نهاد

جان شیرین از رضا در آستین باید نهاد

کام در دندان شیر آستین باید نهاد

کرده است

<p>دل بجز حضرت سلطان مین باید نهاد نام اورا پس ہی للمتقین باید نهاد نام اورا پس بسی حصن حصین باید نهاد نام اورا پس طیب اللطین باید نهاد نام اورا پس شادی قلب زمین باید نهاد نام اورا پس امیر المؤمنین باید نهاد</p>	<p>کر نائی بایت از دورج مختصر جدا انکه او پاک است و پاکیزه همیشه رہنماست انکه نام نمیشد شمرز هر کس از بلا انکه او بردوستان خجیش ام غمخوار است انکه نامش هر کجا باشد غم آنجا کی بود انکه سالار است یکسر بر تمام مومنان</p>
<p>نامهایش کی بیاید در حساب ای سر شریف پس حسابش با کرام الکاتبین با یغنی</p>	
<p>خاک مینما کن بر بنک زعفران شد بجایش زرافع شوم اند زعفران شد که با چندین زبان او نیربان شد</p>	<p>بوستان چون بادوی آفران شد بیل بیدل زبان بر بست از غوغا سوسن از سر ما کوشش نخته آمد</p>

در غم ای لاله گل چون تیسیمان
 چو نکه صوت مرک یغری را گوش آورد بان
 باغ چون از گل هفتی شد در غم گل
 بس نشد و بارید برک از شاخساران
 باز چون آمد نسیم از طرف باغون
 در گلوی شاخ گلبن خیزان را
 شاه شمشاد و شاخ بید در هم
 ناردون بر پای استاد است کوفی

دید ز کس ز غم کوه بر نشان شد
 سبیل از حسرت در آنجا کجایان شد
 خاکها دیدم بفرق باغبان شد
 آب جو مانند راه ککشان شد
 که چو کشتی شد کھی چون بادبان شد
 دست پنداری چو تر اندر کمان شد
 آن یکی شمشیر و آن دیگر نشان شد
 پشته خاری است بر پشتبان شد

پنج عرعر ز افشان شد بستان
 و ایضا بستان چون مجلس شاه جهان
 رحمة

صبح وصال است و آفتاب بر آفتاب
 خیر که آن سرو در سس از نظر آمد

یا نه گل من بفسخ بود عیان شد
 آن همه سختی روزگار که دیدم
 نخل دیدم که سالهاست نشادم
 آنکه ز من دور بود در همه عمر
 صد در شادی بروی من بکشودند
 باز ذکر آن طیب خسته دلام
 ابرو بنمود فاش چون مه شوال
 ز کس جادوی او بجهت خلایق
 زلف سیاهش چو مار موسی عمر آن
 حش از بس لطیف دیدم کفتم
 عشقش در دل نمانم از پیراک

یا نه من سپرده بود بر آمد
 آمد و آن روز کار سخت بر آمد
 شکر که آخر بساغ من بر آمد
 عاقبت از روی رحمت بر آمد
 یار سفر کرده ام ز در چو در آمد
 بر سر بیمار خویش در که ز آمد
 ناله و غوغایه بکشد و بوم بر آمد
 سحر در آسخت ناکه ابحذر آمد
 درید پنا عیان بشور و شر آمد
 خود فلک است این صورت بشر آمد
 در همه جا این حدیث مستتر آمد

عشق ز دل هر دو همچو آتش و عینه آست
 گفتش ای شوخ و شنک عاشق در آست
 وین دل سرشته ام ز شوق حیات
 گفت نم آیدم دوید چون پستان
 گفت که از غافل چینی نشین تو
 مرده دولت رسید عیش و بشارت

سوزش او هر کجا از او آید
 بر در دل سالهاست قطره آید
 همچو خشت توهاست سخله در آید
 باسن از مهر دست در کر آید
 خیزد که ایام رنج و غصه صرا آید
 کان همه تلخی برفت و نی شکر آید

وله ایضاً

بهر تماشای برون خرام ز مجلس
 پاوشم داد خواه داد کر آید

رحمة الله

عاشقانه کی سرور عاشقی جان و آست
 بلکه شرط عشق آن باشد که در اول قدم
 تیر کر سر پنج معشوق پر دست و آست

با دیدن جان را سار راه جان و آست
 سر رسیدن رضا چون کوی علفان و آست
 سینه را با صد طرب باج سگان و آست

باد و صد شوق و غضب آید که اندر کوی او
 در کاستان قناعت روح با پای
 سن و سنوی منقطع کرده و نقصن از آسمان
 چو صندرسینه با مخرج خدا هر که نمود
 به چکش نشیده و ریشیده باشد برین
 تا کی این خوبت را از آشتی خجی با
 بر سر خوان جهان مردانه پایدرا
 و انجمنانی در سرای قباب و تیسرین اغلو
 خالاب ویی یا به شرع را پرورده
 که همی دین از دانی خوشیستن را با بدست
 چند در بند طابع خوشتراداری ای

خویش را مانند اسمعیل قربان دشتن
 همچو ظواهر سان عین فوج امان دشتن
 چون نوخا اهی با پیار و سیریکان دشتن
 با عمل خرد زده در یک سده توان دشتن
 کافر زلفین دل پر نورا ایمان دشتن
 چون عصای موسوی پوسته ثمان دشتن
 دست را همچون علی سوی سگدان دشتن
 خوشیستن را محرم اسرار یزدان دشتن
 دل قرین معنی آیات قرآن دشتن
 صدق بود ز می پس آنکه از سلطان دشتن
 همچو دومان و عطاء اهل یونان دشتن

قول معنبر را گردن بسی دارم شکست

صدق با روی و عشق تو سومی او نداشتی

نام خود مسلم نهادن جز بر کفشت بنام

دین نباشد آنکه واری با خیال خود است

بر سر خوانی کرده ایم حشی طعم بلا

از برای کردن حرص و هوس دست خویش

تا عیان دل بدست نفس و اذی با

گر سلیمان زمان خواهی شدن در کفش

زشت باش این سگهار پلید شوم را

چند باید از برای ریزه نان چون

و انگهانی چون سپهسالار برای جا

خوشتین تابع اول شیطان دانستن

و انگهانی حله منبر عیون با مان دانستن

بسچو کبران سال و خود در نصیحت دانستن

دین باشد چشم بر فرمان بیان دانستن

بهر فوج انگلیب کی تیز دندان دانستن

از قناعت بایدت تمیز بر آن دانستن

اهرمن را کی نزد مکر سلیمان دانستن

اهرمن را باید اندر زبند و دندان دانستن

بر سر از بیداشی و ایم کجبان دانستن

چون زن و فرزند مرد و آه و آنگان دانستن

روی را از ضربان خون همچو قطران دانستن

این بنیادنی که اندر محبس سوره صفا
 و ان پیشی که چون مجنون بایدهت را
 فان دنان ای شرفا حید همچون فلسفه
 اندرین محبت سر حیف آید مگر جانی
 از برای اینکه سر و این کیم آن کج
 از برای تهنه نانی که حق بر آتی است
 رو تو گل بر خدایند و از او امید آ
 حیف نیاید ترا همواره در دافنا
 عار می نماید ترا پوسته از روی حسد

مرد با چشم را بر خوان بی آن دشتن
 بر سر کوی غایب پوستانه عریان دشتن
 خالق خود اعمات و حج ارکان دشتن
 در خیال آتشین جارا سپندان دشتن
 از چه دایم خویشن با مات و حیران دشتن
 چند خود را بر سر هر سفره همان دشتن
 مکی از هر سر و درون و نادان طمع آن دشتن
 از برای حب دنیا کین خوان دشتن
 چشم بر مال فلان و جاه بهمان دشتن

حق ز هر کس خواست بگفت و بگرس خواست
 بجهه هر کس از آن خویش توان دشتن

وله یضامن بدایع انکاره

<p>آید همی ز هر گل نور شد بوی یار و آورده در میان چمن نافه بار بار مانا چو لاله است بر اطراف کوهها از بس دید سبزه بر اطراف لاله زار چون پیش بند رنگ زمان کشت خزان بارنگ زرد و سرخ همی آید از قضا نقش زمین معاینه شد در هوا مانند راه گاه گشان کشت جو سیا با صد سگوه خیمه ز رفعت شاه هوا آراست است باز سینمان ناند</p>	<p>مانند روی یار شد از سبکونی چهار گویند که کاروان ختن آه و زره پشت زمین چو روی فلک پرتسار و ابریه چو قوس قرخ شب شبه در رنگ از سبیل و نقشه و گلکهای رنگ رنگ پوشید دشت و بیه الوان ز بس نسیم کشت آفتابان لطیف هوایی که از ضعا افتاد عکس شکل گل زرد و بس بر آب سرین و ایمن زده بر طل دشت و کوه کو یارای مژده چو پد بساط خود</p>
--	--

وان نشترن کج که بر اطلال کوه دود

بالا کشید دامن خود مارون بنام

بر دوشش بر فکند و صنوبر دای سبز

کلبین چون نعره دوس که آید بعد شوی

بر جای قندریز و از شبنم هوا

شماطه و ارا بر رخس را بجز صبح

بر روی نعره دوس چمن بیدوار کوشن

سرور و ان بخت مانند بندگان

مشعلی شقایق هر دم بید و چید

دوشیزگان باغ بید چادر سفید

باد صبا چو دایه و لیسور محرابان

بر پای کرده خیمه ز رفعت شاهوار

بمقیس و ارباب جو گشته پاکد ار

که نقره پود دارد و از زر سرخ تار

بجوده عشق در بسته عهد یار

بر مشرق او بجا و کیم خیز چنار

با صد صفا و ناز همی شوید از عیان

مانند کیسه کیسوی خود کرده تار تار

و امان فرور زده بگر سخت و استوار

مشعل بی ندر و در گلستان هرا

استاده اند بجز ما شا با سطر

در یک زمان کج سرد در جای دروا

بل مثال دانا و از شور و از غروش
 نشیده کوشش دهر و کوشش پند
 کشت آسچان چمن ز کوفی که عقل
 چون بشکند چادر عصمت ز روی کل
 ناله بهوش آمد و فریاد بر کشید
 کاهی بوجد آمد و خندید قشاده فاه
 زینگونه کونه حالتهم آمد بجا شکست
 کفتم بپیل ای تو چون کیج و بی شو
 کفتم بپیل ای تو چون خسته و بی
 آگاه کن ز سر خود ای عاشق سخن
 این خنده چیست در تو و این کیج و بی

هر دم بشانه بجد مست و بی قرار
 سوری چنان ندیده و کوشش و کوشش
 مانده است گو کوبه صدی اسکا
 بهوش کشت طبل و افتاد است و
 معشوقه را چو جان خود آورده در
 کاهی بدر آمد و بگریست زار زار
 کو بر همه موضع و کرد شب با کجا
 کفتم بپیل ای تو چون مست و بی قرار
 بیمار و در دیده و محزون تن زار
 این عاشق حسین که چو تو مانده در
 این هر دو صد غمب تو ماند است پایدار

آبی کشید و گفت اگر غاشقی شسته
 زمین و هر میرودت زمین کون پر غنا
 گامز پس و عمال سداق آورد پیش
 نوشت همی چشاند و میشت همی و آ
 گاهی برای وصل کیم چند و بیجا
 تا شکری بیاد و فراقه برک کل
 خالی شود ز سبزه همی صبحی بوشان
 ز افغان بجای من بشینند در چمن
 از بیم زانغ و صد مد سرمایه ز غم
 از گفتگوی بلبل شورید و حرن
 بنیادگری کردم و او نینگر کرد

آنکه ز رسم و ز آیین روزگار
 زمین آسمان سنبله و زمین چرخ کج
 روز بعدش چیدن گل نیز ز خشم خا
 میکند و بد زمانه بیایند از قطار
 گاهی بیاید و بجز کنم ناله بی شمار
 تا شکری هزاران برسد از پی بهار
 از ساز و برک عود باشند شاخه
 از آشیانه ام گسلا نند پود و آ
 هر دم بد خسته بجز یرم چه سوکار
 کوئی سمذری شدم اندر میان آ
 بر خاست از میان چمن ناله صد هزار

دش و ظیور سویه کستان جمله کرد ما
 در عتقه و فوسس بر احوال ما اولی
 ناکه سر و شش عالم غییم ز روی قنر
 ذرات کانیات بر فض امده
 زمین یک و و حرف روح فر انازه سده
 گفتیم که ام مهدی محمدی این حق

هر یک بگو شه بستند سو کو اولی
 حیران و بات مانده سر امر ز شکر کانی
 آواز و ادو گفت که بر خیز و هوش اولی
 کانه نوید جلو و مهدی ز پرده اولی
 از جای خویش زود و ختم بسند و اولی
 گفتا که عین مقصد و مقصود کرد کانی

گفتیم که ام مهدی محمدی امام ما
 گفتا که بهترین همه خلق رو رکا

وله ایضا من افکاره رحمه الله

تا پرده حجاب کل از روی بر گرفت
 مانند جان عاشق تبدیل بر روی دوست

در باغ شوره و لوله پیل ز سر گرفت
 قمری بسوی سده و در کنار بر گرفت

از فرسودین پنج اطراف کوه شیب
 بستان بخارخانه چین شد باب و رنگ
 آورد از جواهر الوان قیمتی
 کوفی سخای حاتم طی با بحبار بود
 تا بر کشید نوسن آراوه تیغ تیز
 نرگس بستن ز بس از مهر نیکوست
 چون لاله دید کثرت گل در چین کوه
 پاینده گشت سرود ز ظلمات دی گشت
 هر دم بر عکس تابش گلخای رنگارنگ
 آمد صبا با باغ سحر گاه تیزتر
 همچون صفت که پس خود را گدازد

مثال نفیس از پر طاوس زر گرفت
 زیرا که صد هزار هزاران صبح گرفت
 استماد زو بخار بشاخ شجر گرفت
 کا شجار جمله برکت و نوا و نثر گرفت
 رفسق خویش نارون آید سپر گرفت
 از پای تاب سر به نقش نظر گرفت
 از جمله سپهر دم و مو صد حذر گرفت
 بر چشمه سار جای مثال خضر گرفت
 همچون خورشیدی شد و رنگ گرفت
 صد گونه خط و شکل بر آب شمر گرفت
 سنبل منبت طبری را بر گرفت

بالای سرد خم شد از مقدم صربان

یا آنکه شاه جانب بستمان کند گرفت

ایضا رحمه الله

سلطان نو بچار نصح اطویر یافت

چشم چمن ز مقدم سیکوش نوری یافت

اشجار باغ از نظر موسی بچار

از برگ و بار و ششی تکلی طور یافت

بیل جو طفلکان بستمان شاخسار

احمد خوان همی شد و از غم مروری یافت

عین صفت کتی بگیسای کلستان

احمیل خوان همی شد و از غم سروری یافت

از نوای سبک روز اسکان جان نغز یافت

واو در از فیض کلام ز جور یافت

در شاخساز با تک پهاوی مرغکان

نوز و ماه حالت یوم النور یافت

کردند مرغکان بی از خاک بر یافت

باغ و چمن مقدمه تلخ تصویر یافت

آمد شمیم چمن از نطفه آب یافت

آمد حین بجنش و در دم سوز یافت

از بس شکفت لاله سوری کبوه و دست

کونی چمنان بر آینه این سوز یافت

لبان ز لطف چو بهشتی شد اشک
 از نظری بجز روز امکان غیب
 در دل هوای باوه و در سر هوای با
 زان باده که در شب از چشم کس پر
 یاری که کرد و سوی ظلمات سجده
 دستی بزل دلبر و دستی بکام می
 من بنده راه نیل آستانه باین
 منت خدایرا که ازین سرد و بار غم

هر گل ز آب و رنگ و صفا شکل جوهریت
 هر دل بگوش آمد و هر سدی شوریت
 خود را به سر و دین تن من بود و ریافت
 از روشنی همان تواند عبور یافت
 بتوان ز دیده جای قدمهای سوز یافت
 ای خوش کسیکه من در بر این حضور یافت
 زیرا که آن زوال گرفت این بگوش یافت
 تا دیده آمد ز روی شمشاد نوز یافت

کزیر با هم سلطان عصر و له اسپن من افکاره ناصر الدین و خلدی

آمد آن فصلی که ز روی زمین خضر شود
 باغ همچون لبان چین شود در ترک و با

روی پوش هر درختی در پیشتر شود
 باز همچون نوح و سانس غم ز در زور شود

ایر فروردین کجی خنندد کجی یزد و سیک
 روی سندان خوان کن دوزیا قوین سلب
 رانج همچون نقش انگلیون نایه پست کب
 لاله پنداری که از تاثیر باد نوبها
 یاسمین در مخیستق از زغم غرور و حیران
 چون پر حیرت کرد دوازده صفا اشجار باغ
 چرخک بر کوک رخسان شو داز لاله دشت

باد بوز دزی کجی نقاشی که بیکر شود
 کوشوار حسیمران از دانه کوپر شود
 باز در قلمون صفت در کوزه دیکر شود
 چون نور تغت از کوزه آذر شود
 در میان گلستان مانند بن آرز شود
 بید مجنون در صفت مانند همیشه شود
 شاخ سنبول سر در او همچون خط محور شود

چون رخ شاه جهان کرد در شکولی بهار

وله شش
 کرش نام ششم

کوفی از روز و کمر روز سیکو تر شود

مضامین
 امناکین

بنمود ابر از شکن کوه خوشین
 اندر شکنج و حلقه اودا ششم نظر

چون جعبه استان حصار می شکن شکن
 کوهی ز کوه رت همانا ز چشم من

دیدم نشسته بر زرخش پیل ز نور
 همچو این شد از گرانه با خون چو اردو نام
 بارید آب و آتش سوزنده از دهن
 چون پیشگاه جوهریان حیده شد منظم
 آویخت از زمره خالص بروی سپید
 جوشید خون منجد از برک ماروان
 شکر ف ریخت بر رخ که ساری طلب
 بنیل پسید جود کیوی مصطفی
 همچون کعبه یارم و بر رشته بر کشم
 تا لاله چون سین علی غرور شد چون
 ابر شمشال زمره نمای شد

دیدم نشسته بر کشف دیو پس تن
 بر شد همی دامن کردون چو اهرمن
 افکند مهره های درخشانده از دهن
 در دم سوزار حقه بجای داده در چمن
 مانند زلف دلبر نما رسن رسن
 پاشید نعل محرق از برک ماروان
 ز نگار ریخت بر سر اشجار بی سخن
 سر زد بخت کبیره چون بوی بو الحسن
 شعری که صد بهار نماید ز خوشتن
 کل همه شجر مانود بریده بران
 از بسکه سود بر سر سرود سحر بدن

<p> وایم برای پرورش بچکان باغ از بس گل است حمد گلستان چو تند باغ بس ناله است کان خیشان بود طلبان از بس کشید شاخ و قفل سر از زمین باد صبا بر غم دل ریش غنایب کبشو و نافه سوی گلستان بنامها بر سر که خنده کجان شعروان خلدی شد آشکار و جفالی از دود زاه بکنند سجد و گرفت جام پی </p>	<p> ریزد ز محرم از سر پستان خود لپن از بس در است کبیره بیان بود عدل بس سوسن است کوه شاپور سداسن کردید جو یار سر اسر به زمین یار برای مجره کرد اینی چمن آورده مسکتابان خن خن خن در صحن باغ موی مرغان رود زن هر باطن از کدورت هر قلب از وزن صوفی نکبج صومعه آمد پای دن </p>
---	---

تاملی خورند دست شود و طریب کنند
 بر یاد شاه شیر شکار سپه شکن

وله ایضا رحمه الله

چو شیرشید جل برار بود اندر چنگ
 ز سبزه گان ز مردم نو دکتف نرا
 زمین ز نقش ریاحین جبار چایین
 کفوی گبک در می با هزار کویین
 چو کو دکان بدستان سر و آموز
 بشا حفسای گل مرغ خذیب ز شور
 مشعبی است جبار در چمن که هر ساعت
 کھی مساید در باغ آوز بر زمین
 نه خایه دارد و پر داخت صد هزاران
 شخته لاله به افان کوه سیدار

ز خون او شده ریخن ز خون شید
 ز لاله معدن یا قوت کشته سیندرنگ
 هو از عکس بیاطین کارخانه گنگ
 چو مطربان نوالی همی نواز و چنگ
 هزار رنگ ز آیین بوستی تورنگ
 لمجن بار بی بر کشید حد اسپنگ
 بگونه کوه صورت با همی کند میرنگ
 کھی شاید در دشت دقتر ارنگ
 نه رنگ دارد و آخت صد هزاران
 که مرغ جامه بر کرده اند شکر رنگ

در کوه سیدار

در کوه سیدار

در کوه سیدار

که سزده زار سپاهند و آردن بر یک	بخشم مردم نظاره بر هسی ما
چو روزیجا از شست شاه شش کند	ز شاخ بید بر آید بھر نفس سر بر کن

وله ایضا

باغ ارم شد دوباره عرصه غمرا	باز چو فرو و س کشت یکمیره وینا
ابر ز پستی برفت تیز سیال	باد ز بالا بخت پست پیسته
وان همه در بر در شسته رسته بر یا	آنمکه کل بست دست دسته بیتان
سند سیروزه کون صدره و دینا	خاوم نوروز پهن کرد به کلر آر
کشت فروزان هر ز چهره حورا	چون عرفات جان بحسن و ملامت
کرده نمایان زهر کفهی یه سینا	سوی عرصه کلبستان که اعجاز
کشته بمادر هسی بنا طقه کویا	عیسی وقت اند غمچکان که برادون
چون ظل یا قوت کشته با خار	بسکه بر آمد کجوه لاله خود رو

<p>صحرای کبود و کوهسار ز صحرای صحرای سرسبز شد چو سعدین مسینا گیاخت در آمد کوهسار بعبودفا</p>	<p>ز انبوهی سبزه کس در دست ندان باغ صفایافت همچو عالم مینو فاخر آمد بشاخسار به ابو ابو</p>
<p>اگر بھبھاری چو کف را و شمش ریخت بصره هزار لوی لالا</p>	
<p>وله ایضا من افکاره رحمه الله</p>	
<p>بفرق دسترز چادر زری کند به بچکان خود از مهر مادری کند لباس جلد زویسای صغری کند بباغ روز و شب از در و خونگری کند فرو شد و بهبه عمر تاجری کند</p>	<p>صبا باغ در باره زرگری کند نشسته مادران کور باز اندر باغ پناه دختر کانی همه بر یک شب ز جوهر زبان زردل غنم ز روح آشت که دخترانش را چون کیش در بازار</p>

<p>دوان مار کفیده تبرکت شاخ امان بط سفید چو خواص کوهی از پی در غراب مانا با صد هزار شوقی طرب سوار آید بر پشت مرکب چو بین</p>	<p>بسان معدن با قوت اجری کند بآب دریا هر دم شناسد و کند چو ز کجیان بچمن کجیا کر می کند کلک و زراع سید فام شاه کند</p>
<p>زبان باغ کرمج شاه میخواند کد باد بر دوش در جوی کند ایضا</p>	
<p>صبا در بوستان ناز صرافان ناز شد به جا باغبانی بود خازن گشت در کدم ز چهره حسرت نیلی گل و بسبیل کعبا نهاد ز سر تا پای زراع آمد سیه چون بهر ناله ز رخ برداشت ناکه خوشه ز برقع زین</p>	<p>کسار و سیاران از طلا پرش و خرمن شد ز کج شایگان باغ چمن چکاره و مخرن شد کرمیان خاک چون مچون جانان آمد امن شد چو صاحب امان سوز و غوغا و شیون شد مجر و در کلبه کویا با نوری ارمن شد</p>

زهر تا کی عیان آمد معجزه کف است
 مگر آنکور چون منصور سیرا دانا نوحی زد
 وز اسحاق چون مسلمانان از پی دفع عمل در خم
 کنون لهای ندان چنان دل کی در غیبت
 همی با مسیح گرفت چون رشیدان
 ازین مستی و ستوری دم گرفت چای
 دلم مانند سخن از چه افرا سیاب
 با در آردی از می کنم چون آذر بر زمین

زهر خاکی در آردان جسم هزاران تکلیف شد
 که از عبرت معلومش اندر دارا و ن
 بگفت ای پیغمبر در ریاضت های این
 که چون پستان پستان ساری جوش دکن
 که چون خورشید نور می برود نام و بر زمین
 چو ابدالان حق سرست اندر کوی بر زمین
 ز هر چون می نرسد از چاه و نرسد نهم
 که آذر باید هم ناچار چون پناه و نهم

درد
 دین
 دهر

نه آن آذر که آب در منسرد و نشاند از سوزش
 بیان آردی که شرح شمر بر جان دشمن شد

و من و له ایضا رحم الله

<p>سه روی تو اگر در مه مستر بان آرند عاشقان را سبب حجت زده اند پیش است گر بفرزند و حسد بار بھر بگذرت هر کجا درگذری ای شهر خوبان غایب دوستانت همه لب بر سر دندان بچرخند تا رموی تو بدین روی تو تا سفق آید ورود و چشمان تو هر کس بخورد میداد</p>	<p>جان دل جلد پان عید بھر بان آرند بسر تو که اگر در قدمت جان آردند جان سماعی است که چون بچو بکرمان آید غایب مگر تو ازین دستان آرند تا که گمانت چون که برب و دندان آرند هر که جمع است بھر جای پشان آرند کز لبی بردن دل حلیت شیطان آرند</p>	
<p>وله</p>	<p>سلی راست زابروی تو به زمین نشود که ز شمشیر کج حضرت سلطان آرند</p>	<p>همینا</p>
<p>روزی برای عبرت آن سنگدل کنار گذشت و کرد رموی پشان در زمان</p>	<p>تاری ز جسم خویش کشیدم بر بکده آزار کردم تسبیح عبرت هزار تار</p>	